

«اتفاق شیرین»

سال نود دو بود و چند ماهی می‌شد برای کارای حصر وراثت و فرم نوزده و فلان میان دو ارگان اعصاب خوردکنی و امروز برو و فردا بیای «شهرداری» و «دارایی» سرگردان بودم. خلاصه بعد چند ماه دوندگی در اداره «دارایی» کم‌کم پرونده داشت تکمیل می‌شد و آگه آخرین فیش بانکی رو پرداخت می‌کردم کار تمام بود برای پرداخت مبلغ تعیین شده به طرف بانک ملی که در آن سوی محوطه اداره «دارایی» قرار داشت رفتم. داخل بانک کمی شلوغ بود. مشتریان جلوی باجه به ردیف ایستاده و چند نفری هم روی صندلی‌ها منتظر رسیدن نوبت‌شان نشسته بودند. در همین حین پسر جوونی که در پس سیه‌چردگی صورت و کبودی لبان و شیارهای عمیق دو سوی کناره‌های لبانش بیست شش یا هفت ساله نشان می‌داد ولی به علت اعتیادی که از تمامی وجهناتش مشهود بود چهل ساله به نظر می‌اومد میون چند نفر مردی که به ردیف جلو پیشخوان صف کشیده بودند ایستاد. یکی از مردان اعتراض کرد: هی پسر، واسه چی این‌جا وایستادی؟

-خواهش می‌کنم جناب، تو نوبت شما نیستم که.

-ای، زیادی حرف نزن برو اون‌ور وایستا بینم و با دست به
سینه‌اش فشار داد و پسره را عقب زد.

پسره گفت: من نوبت خودم رو دارم نمی‌خوام که تو نوبت شما
برم؟!

صدای زمخت و نخراشیده مرد دیگه که از اول صف هوار می‌زد
نظم بانک رو بر هم ریخت: تو بی‌خود می‌کنی وایستادی بزن برو
عقب تا بیرون ننداختم.

پسر معتاد، که خیلی با ادب نشون می‌داد سرش رو پایین گرفت.
صدای مردا یکی‌یکی بیشتر شد و با آهنگ نخراشیده‌شون، به هم
دیگه صدا دادند: هر کثافت بی‌ادبی زرتی می‌یاد جلو.
-هن بابا، ادب یو خدی کی.

-بله فرهنگ اولماسا دوشونماخ اولماز.

-همچین مٹ حیوون سرشونو می‌اندازن پایین میان تو نوبت،
آخی طویله دی؟

بحث‌های ناعادلانه و خصمانه نسبت به پسر متین و با ادب ولی
معتاد هم‌چنان ادامه داشت. خدا رحمت کنه پدر و مادر هر چی آدم با
شعور و خویه. چون یکی از متصدیان بانک از جایش بلند شد و گفت:
آقایون لطفا ساکت، کو اون آدم بیچاره‌ای که شما به توپ و تشرش
بستین و طفلکی صداس در نمی‌یاد هان؟

سپس نگاهشو به پسر جوون خوش‌سیما و با ادبی دوخت که فقط به خاطر اعتیادش داشت این‌طور سر هیچی از سوی جماعت بی‌رحم تحقیر می‌شد. پسر جوون شرمگین از تحقیر و توهین‌های عده‌ای که فکر می‌کردن با کوبیدن توهین‌ها به سر یه فرد معتاد بهش نصیحت می‌دن و یا اونو به سر عقل می‌یارن و باعث مثلاً ترک کردن اعتیادش می‌شن سرش رو پایین گرفته بود. از شدت عصبانیت نمی‌تونستم به اون مردای بی‌فرهنگی که از یه بیمار اعتیادی، انتظار فرهنگ داشتن، جوابی بدم. بعد تموم شدن کار بانکی‌ام، توی محوطه روی نیمکتی نشسته و منتظر موندم. بعد نیم ساعت پسر جوون، از بانک بیرون اومد وقتی از کنارم رد می‌شد گفتم: آقا پسر محترم، می‌تونیم کمی با هم صحبت کنیم؟ تعجب کرد و بعد با احتیاط کنارم نشست و سرش رو پایین گرفت. گفتم: فهمیدی چرا اون عده بدون این که خطایی انجام داده باشی بهت توهین کردن؟

-بله خانوم، می‌دونم.

-مردم همیشه باهات همین‌طورن؟

-متأسفانه بله.

-خودم می‌دونم چرا، ولی دوست دارم خودت بگی چرا؟

-چون معتادم.

-عذاب می‌کشی؟

-خیلی، خسته و شکسته شدم خسته از مردم، از خودم، مهم‌تر از خدا.

-پسر جوون، آدم جایز از اشتباه و خطا کردن نیست پس دنبال گردن نگرد که گناه تو به گردنش بندازی مخصوصا که استغفرالله خدا رو هم نشونه رفتی.

-کی دست آدم رو می‌گیره خانوم؟ خونواده ...جامعه؟

-خودت! از کسی انتظار نداشته باش.

-بله مقصر خودمم.

-تو چاله‌ای یا چاه؟

آه غمگینی کشید: وقتی سال دوم دانشگاه بودم با ترامادول آشنا شدم یعنی تو چاله افتادم بعد...ای نمی‌خوام به قول شما دنبال مقصر باشم بعد چند ماه رفتم تو خط مواد....

-حالا تصمیمات چیه؟

-هیچی، خونواده سال‌هاست که طردم کردن، نگهبان یه کارگاهم

تو بیرون شهر، همون جا هم بیتوبه کردم.

-حتما راهی برای بازگشت وجود داره.

-کارم از این حرفا گذشته فقط «اولمک آخداریرام» اوداکی

یوخدی.

-بگو ببینم واسه از چاه دراومدن دست خاوه‌ری رو که به طرفت

گرفته شده پس نمی‌زنی؟

چشمان درشت سیاهش را که از شدت خماری به سمت پایین کشیده می‌شد به صورتم دوخت. چه قدر مظلومیت و ناعلاجی درش موج می‌زد.

گفتم: ما دو نوع «اراده» داریم اراده «کشکی» اراده «راسخ» برو خوب فکراتو بکن تصمیم به راسخ بودن گرفتی خبرم کن. سپس کارتم را به طرفش گرفتم با شک و تردید گرفتش. حتما حس می‌کرد در دنیای توهمات ویرانگرش جرقه‌هایی از نور را می‌بیند! بعد ده روز باهام تماس گرفت: سلام خانوم نویسنده، با اراده‌ای راسخ بهتون زنگ زدم.

خوشحالی من نشونش ندادم: منم با اراده‌ای راسخ می‌پذیرم. وقتی اولین درمان سم‌زدایی در یکی از مراکز درمانی روش انجام گرفت منم مژ پز شک معالجتش ناامید از درمونش بودیم ولی مدت‌ها مصمم و سرسختانه جلو رفتیم برنامه‌های درمان و ورزش و کلاس‌های مناسب همین افراد رو در برنامه درمانی‌اش مرتب و منظم کردم و... بعد چند ماه به علت رفتنم به سفر حج، اونو به خدا سپردم و رفتم که در خانه خدا، حضوری طلب بازگشت سلامتی‌اش را بکنم.

بعد بازگشت به مدت یک سال ازش خبر نداشتم. تا این که طی یه تماس تلفنی بهم گفت که برای کار به عسلولیه رفته. صدایش اونقدر صاف و رسا بود که خبر از سلامتی کاملش رو می‌داد بر این اساس غرورش رو نشکسته و جویای روز و حالش نشدم. اون تلفن شو

پایان ماجرا می‌دونستم و چند سالی ازش بی‌خبر بودم تا این که همین چند روز پیش به همراه خانواده سه نفری‌اش خیلی غافلگیرانه به دیدنم اومدن همسرش و دو بچه دوقلویش. از شدت خوشحالی گریه-ام گرفت صدای خودشم لرزان برای گریه کردن بود. به سختی بغض‌اش رو فرو می‌خورد و به جاش همسر جانش زار زار گریه می‌کرد. خلاصه آقا احسان، مرد قصه غم‌انگیز ما، که به یاری خداوند بزرگ پایان تراژدی ما رو به خیر و خوشی مبدل کرده بود بعد صرف چای و شیرینی عزم رفتن کردند او حین خداحافظی بهم گفت: خانوم فرخ‌زاد، به سرنوشت اعتقاد داری؟

-البته جناب احسان‌خان، تو که بلد بودی دست تو تقدیرت ببری و تغیرش بدی ضمن این که نتیجه خوبی گرفتی از طرف خدا هدیه با ارزشی هم گرفتی دو تا دوقلوی خوشگل، راستی اسم بچه‌ها چی؟ زنش در جواب دادن پیشدستی کرد: اسم دخترم انتخاب من، و اسم پسر انتخاب اون بود «هدیه» و «هادی» الحق که این ماجرا واسه اون روز پر مشغله‌ام، اتفاق جالبی بود و خستگی کار اون روز به خیر و شادمانی از تنم بیرون رفت!